

ز احوال مسلم خبردار گشت
 بیامد مسجد بعد پنجاب
 رسیدند از چهار سو بسجده سخن
 پس انگاه نعمان کبیت شعا
 بر آورد فریاد گای کوفیان
 ترجمه نمایند بر خویشتن
 نمایند گرتوبه از کار خویش
 و گرنه بذات خداوند پاک
 چو گردید فارغ ز تهدیدشان
 پس عبد اللہ بن مسلم عنید
 پی اخذ صحبت بر ائمه حسین
 تراگر بکوفه بود آرزو
 چو بود دشمنانت به بند و کمر
 که او خود ضعیف است و بی انگام
 رسیدند چون نامه بریزید
 که بود او در وقت اورا وزیر
 کنون نامه بنویس از بهر او
 یزید لعین از پی منفعت
 ز راه خیانت بعد نقض کین
 کنون ستاند بر ائمه حسین
 امارت بکوفه ترا داده ام
 طلبدار پس مسلم پاک را
 فرستاد با مسلم ابن عسیر
 در اندم خبر شد بران بوفضل
 مکاتب آورده است ازین

مرد و نامه نوشتن بریزید متضمن
 بر رسیدن مسلم بکوفه و سستی نعمان بن
 بشیر و طلب کردن بجایش حاکم شریع
 و فرستادن یزید ابن زیاد را بکوفه

سازید خود سود خود را زبان
 برسید از قاور ذوالمنین
 ز افعال و اطوار و اقوال خویش
 خداوند ارض و خدای سماک
 فرود آمد از غیر آن بدشان
 یکی نامه نگاشت سوی یزید
 امام زمان نقد ذوالقبلیتین
 و شتر این طرف مردمی سخت زد
 کند دفع آنها به عقل و بهر
 نگیرد از و کار کوفه نظام
 به سجد بر خویشتن آن طیب
 بهر کار رفته بر او را مشیر
 که از بصره سازد سو کوفه زد
 ز سر چون پسندید این مصلحت
 نوشته دران نامه بود چنین
 ز انصاریت بلاریب چنین
 سند را بنامت فرستاده ام
 مر آن نائب بسط لولاک را
 مر آن نامه پیش آن بی خبر
 که آمد بریدی ز بسط رسول
 بر اشراف بصره بلاریب چنین
 یکی مالک مسیح آن نامور

گرفته نخته بیدار گشت
 طلب ساخت پس کوفی از شتاب
 بسجد شد از کوفیان انجمن
 بر آمد بنبر ز راه لغت ار
 که تا کی نماند فتنه بسا
 بحال شما کارنگ آورم
 نیارم بخاطر خیال شما
 شبم کشته یامر شمارا ششم
 و از انجا بدار الا ماره رفت
 سر از زمین مسلم ابن عقیل
 ز اطراف و کناف و از کوفیان
 دلیر و قوی با ریاست بود
 نباید ز نعمان ابن بشیر
 نوشته نامه بعد نقض کین
 ز سر چون رومی نموده صلاح
 که این کار آید این یاد
 نشاند فرود فتنه را بالتمام
 فرستاد آزار بران زیاد
 رسیدت در کوفه باز پی بند
 رفیقان بار اکبن باوری
 به بند از پی کار دنیا کسر
 سرش افرستی بنزد یک من
 ز صحبت بوسید بر سر نهاد
 دلیرت و گویا و چاک خرام
 و اگر خفت قیس عالی سیر

سیرم پور جارود مندر بنام
 بود چمن قیس ابن اشیم
 شمارا کتم دعوت ای مردان
 مرا اندرین راه یاری کنید
 که اهل عراق طلبید شتند
 ز نخوت که سید شت کردن
 بیان کرد سلمان بهوش و مهر
 مران بی حیا بر سر نخمن
 که در قتل خون نخمن از پد
 پی قتل مسلم کمر بسته ام
 که او هست ما را برادر عزیز
 سراز حکم او گر بچسب کسی
 شنیدند چون این سخن بصریان
 نمودند قتلش گروه لعین
 چون زد یک کوفه رسید آن لعین
 یکی طلیسان بر سر انداخته
 تنیسی گرفته بست اندرون
 همراه اصحاب و فرج و خدم
 پس اقوام کوفه بصدیق بن
 رسیدند از خانها فرج فرج
 خوشامقدمت در حجاب
 همی سوخت در دل بخت بد
 چون نماند بدید نخمن زین
 بر آمد بالای بام از زمان
 به بنیم که فرد از خشک و تر

که بود او منافق ز راه امام
 سواری شجاعی چو در تمیم
 با حبابی مسلم حق اندر جهان
 هواداری و دوستداری کنید
 بر زم عدو گردن از فرشتند
 با حضار سلمان کسان گداشت
 ز احوال شامش بهر دور
 بتمه دید و تحریف شد در آن
 نیم کم از و بل از و بیشتر
 که افعال و سخت و خسته ام
 رئیس است و با عقل و هوش
 سیاست بجانش تا می پس
 فاند و خوف ترس زبان
 شهید شتم گشت آن با کین
 توقف نمود از ره بفض کین
 سر روی خود را نهان خسته
 حامل یکی و شنه آنگون
 بحکم و قارو بعد چشم
 که بودند در انتظار حسین
 رسانند تا خویشن اباموج
 که ادی کشیم رفیقان ضیا
 بدندان لب خویشن میگزید
 زوار الاماره فرد بست و
 بگفتا که ای سید انصاریان
 کجا کارانجام از خیر و شر

چهارم از ان فرقه معتبره
 که مضمون هزاره است نخمن
 با بطل باطل باحق حق
 کنون می رسم سوی اهل حق
 خبر یافت ابن زیاد لعین
 چو حاضر شد آن مرد علی ز یاد
 پس ابن زیاد ان شقاوت نشا
 زبان بر کشاد و گنبت از عناد
 بحکم زید حکومت ششم
 سپهرم عثمان من این مملکت
 مباشد بیرون ز فرمان او
 ز غصه بر آرم و مل غار شک
 پس ابن زیاد ان سگ شمشک
 بر زد گر آن نصیبت زبان
 بحیله بست از ره غرور جاه
 باز و فکنده کمان کبان
 دو ساعت چو از و شب گذشت
 بکوفه چو داخل شد آن جیا
 تصور نمودند هر یک چنان
 بگفتند هر یک به فرج اتم
 شمر گاره ابن زیاد و عنید
 پس از راه غلط بعد بعضی کین
 بر انست که امام امام
 برو باز پس این زمان جلد تر
 همه اهل کوفه ز راه غضب

مسمی بسعد و ابن عمر
 که از مر خدای جهان آفرین
 بگرم از حکم رب الفلق
 شما هم بیایید با الفلق
 از ان نامهای شمشاد
 حقیقت بر سپید ابن زیاد
 یکی مجلس آراست از بصریان
 که هستم بدانید این یاد
 بکوفه کنون می رسم و سبم
 نمودم منشن نائب از مصلحت
 بدارید امید احسان او
 کتم ریزه ریزه همه بکوش
 نمود امر بر قتل سلطان کین
 روان شو کوفه با پیرون
 عامه سیه بر سر آن و سیاه
 سواره بر اشترو چو درین ان
 بکوفه درین آمد از راه و
 همراه افواج با صدر یا
 که آمد حسین علی بگیان
 سلام علیک ای امام اتم
 در این قول از کوفیان شنید
 بدار الاماره رسید آن لعین
 حسین علی سید مصلح
 فرود ان شب در مقام و گ
 بدشنام نعمان کشاد و لب

که در باز کن سبط پیوست
 برانید ای زمره بوالهوس
 بنمان نبود انگ کای ز شخو
 پرگنده گشته در خانها
 چو داخل شد از راه ظلم و جفا
 سدر ابرایشان بخواند از یا
 بر روزگرمجعی ساخت
 خبر شد بسلام که این یار
 بنیاد اندر ویش بول ویم
 برون آمد از در مختار زود
 سرفراز هانی مساجد محترم
 ز این زیاد لعین و سیاه
 پذیرفت هانی بصد اعتقاد
 نشانش در آن حجره منتخب
 بزود سپیدار عالی شکوه
 سرفراز دین مسلم نامدا
 همیکرد آن مصدرا احترام
 ولیکن عبسید الهه این یار
 ز ستاد جاسوس از بهر
 غلامی بد اورا محفل بنام
 بداد آن زانوش در مسمه نبر
 برایشان زبان غل بر کشای
 همجویم آن مسلم پاک را
 که در دیده خویش از آفتا
 چو از صدق دل دستم بر

ستادن مراورانه اندر خورست
 مران مرد این یار دست و لب
 که در برکشاتا در آیم درو
 خزینه هر یک بکاشانها
 بکو شک فرود آمد آن جویا
 نرسید از غیرت کبریا
 بتهدید اقوام پر خسته
 خبر رسیدن بحضرت مسال عقیل از آمدن این زیاد
 بکوفه و بر آیدن از در مختار و رفتن بخانه هانی
 بن عوه و قتل کردن این زیاد و مر هانی را
 که اورا پسر بود عوه بنام
 بسوی تو آورده ام من پنا
 حمایت نمود از کمال زود
 بنجابت کمر بست با صد اویب
 همی آمدندی گرو با گرو
 ستاندی از وسعت شهر بایه
 ز بهر سین علی انتظام
 غیبت زمان کان ظلم و فساد
 ولیکن بمنزل نمی بردنی
 سفیه زمانه الهه انحصام
 بدو گفت ای مرد کامل عیار
 که خود را از ایشان بدیشا
 دل آزرده و چشم غمناک را
 ز خاک قدوش کنم تو تیا
 بدست خود این رسا پر بر

بزود بانگ پس مسلم این عمر
 عبید الله آن مرد کی حیدر
 کلامش غمناک چو در پیوستند
 پس انگاه نعمان روی او
 بر روزگرمجعی ز قهر
 وزان پس شعی با خوب کرد
 چو تهدید بسیار کرد آن لیم
 بنفرمود کای هانی پاکدین
 حمایت مرا کن تو ای نیکو
 یکی حجره در خانه پاک خویش
 چو بود ستادان او شد خبر
 بر آنکس که می آمدی پیش او
 گرفتنی از وعده و سوگند
 همی بود در انتظار بی تمام
 شب و روز در فکر بدی نظر
 بر انگشت پس حیدر از کمر
 طلب ساخت آن مرد کی شوم
 که باشی بیان ارتباطی کن
 بگو هستم از شیعه مرتضی
 توقع که ما را نشانش دهد
 کنم نقد جان را بر امش نشان
 که سیل و سدر انجام جنگ

که ای کوفیان ارت اثر
 بنیادخت پس طلیحان از سر
 از ان بی جباروی بر تانند
 کشاد از خوشی در بر این یار
 طلب ساخت اشرف اوعیان
 سخمای محفل و غموب کرد
 خلایق فتاوند در خوف و بیم
 قدم را بدار الاماره نهاد
 در انوقت رود او خوشی عظیم
 توجه سوی دار هانی نمود
 غم جویم درین شهر ظلمت قرین
 نگهدار ما را از قوم عدو
 تمی کرد از بهر آن سینه کش
 که مردار هانی ست آن ناموس
 که سعیت کند بر لب نیکو
 سو که نمودی بصد نپند با
 که آمد در انجا امام امام
 گریا بد از حال مسلم خبر
 بطامات و سانس شد رهنمای
 مران سجیبا بچچ بوم را
 ز کرد و غا اختلاطی کن
 غلام حسینم بصدق و جفا
 نشان از نشست و کشش بید
 نمایم نیازش در مسمه نبر
 نماید خرید این زمان بید رنگ

نماید ز اهل جهان کارزار
 پس آنکه خبر کن مرابی سخن
 گرفت آن لعین ز زبان یار
 که ناگه بشخصی فتادش نظر
 برب جامهای لطیف و سفید
 بدل گفت حق بر بیم گوشت
 ز راه ادب کرد بر و سلوک
 خدا در دم داد و حب حسین
 ز قید الم دار بانی مرا
 خود این مال تسلیم سازم بر او
 چرا خویش را پیشم انداختی
 یقین گشت پیدا که تو حسین
 منم مسلم جو سب بی سخن
 قسم گر کنی راه را بسپرم
 بگر و حیل نوشتن ابسرم
 پس انگاه مسلم نمودش حیل
 معقل بنیاد بر پای او
 نهاد از ادب ز زر بر قدم
 گر وقت حاجت بکار آیدت
 معقل نسیم کرد بر عهدش
 پس انگاه محبت نمود آن لعین
 برون آمد آمد مژولت اسرار
 همه قصه خویش اظهار کرد
 چو اسما که بد خار بر لب
 پرسید از ایشان که هالی کجا

گردین حق را کند آشکار
 که تا بخشمت هر چه از من
 روان گشت در و سو سجد
 ز سیاهی او آشکارا هنر
 نمازی او این نمود از امید
 که البته این شیعه قضی است
 نمودش بسی عزت و احترام
 که او هست فرزند ذوالقبتین
 بنزدیک مسلم رسانی مرا
 در اسلامیان سر فرارم بر
 مرا صاحب از خود ساختی
 تویی بیشک زیاد آن حسین
 بیا با خدا عهد و پیمان کن
 سوی مسلم این عقیدت برم
 قسمهای غلط و شدا خورد
 بیاورد ز نزدیک بن عقل
 بغلطید چون خاک بجای او
 بگفتا که ای سید محترم
 ز زر رونق کار بفرایدت
 که هرگز نیچیم سز دین کوش
 همیکرد اظهار صدق و یقین
 بجلدی و آن گشت چون پادشاه
 ز احوال مسلم خبردار کرد
 محکم که بد اشعث او را پدر
 نیاید پیشم خوین که راست

بدین حدیث تحقیق کن منزلت
 ز مال خود آزاد سازم ترا
 بسجده آمد چون نخست می
 همیشه بود در یاد حق بی تصور
 بسی بود اندر سجود و رکوع
 چو فانی شد آن مرد و این نما
 و زان پس گفت ای زنگنه
 کنون آرزو دارم ای ناموس
 که تا بسیت بسط خیر الورا
 بدو گفت آن شخص کای بر من
 معقل گفتش که ای بر طلاح
 پس آن شخص گفت از کجا ای معقل
 که این از هرگز نه سازم ترا
 معقل راه فسق و فساد
 که هرگز نه گوشم در افشای
 همه صورت حال گفت بر کرد
 به گفتش که بنده و نام تو ام
 پذیر این درها ازین خاک
 پس آن سر و گلزار باغ گم
 نسازم من افشای از از منی
 که تا گشت واقف بر احوال او
 بیاید بنزدیک این زیاد
 بیچید چون مار آن با کجا
 بر روز و گر پیش این زیاد
 بگفتند آن هر دو دلها سیاه

نشست مقام و در مخلص
 ز گنج و گهر سر فرازم ترا
 همیشه بدید هر سو بسجده گری
 بهیافت از چهر اش رنگ نور
 بصدق نیاز و خشوع و خضوع
 بنزدیک رفت آن حلیه ساز
 یکی مرد هستم من از اهل مقام
 که مار اشوی می حق را بر
 نماید پیش بصدق و صفا
 که بسیار مردم درین مسجد اند
 بدیدم ترا بارشاد و صلاح
 که ظن تو هرگز نباشد خطا
 نمایند هر چند مردم تلاش
 زبان را بحلیه گری بر کشاد
 نگهدارش با هزاران نیاز
 همه قصه از تفسیر کرد
 بصدق و محبت غلام تو ام
 نه بار منت بر این دستار
 طلب کرد قرآن برای قسم
 ز کرد و خاد و با شمس بی
 خبردار شد از همه حال او
 بخدمت زمین اطلب بود او
 بدل کرد سپیان بانی غبار
 رسیدن آن دو به دین داد
 که هالی هست بیمار از چند گاه

گفتا شنیدم که بهتر شدت
 چیز است مانع که صبح شام
 که با سیر و هم این زمان مش او
 کشاوند لبها به کمر و سینه
 به راه او هر دو پرخاشخوی
 ازین مردود و زشت و نیم
 چو بانی به راه بردوش
 ز ملک حیار و نهنق گرفت
 که گوی بنمای بی پا و سر
 که این عقل است در خانات
 تواند پناه خودش داشتی
 معقل که بدکان مرفس
 چو آن پاکدین در شایسته
 جواش چنین و آن نامدار
 شبی سلم از راه لاجارگه
 چو در خانه آمد زمین بار خور
 از اینجا کنون سیر و هم مش او
 گراور او حاضر سازی من
 که عهد و وفای بکیو کنم
 چو گردید با یوس این بنیاد
 بر آورد و فرمود اسازول
 که آورده بودم من این را
 کنون بر سر آن بگناه
 مراد را چنان پس آن بدت
 گراوست داری می پیشتر

درین روز با عرض کمتر شدت
 نیاید به پیشم برای سلام
 بیا ریم اورا بدر بار تو
 بطامات و سالوس که در غل
 بدارالاماره نهاد روی
 بودی اشد اندر و دم خوف و هم
 باید و نشست در مجلس
 سخن از کنایات گفت گرفت
 نداری بدل از عروت اثر
 کند زندگانی بکاشانات
 مرا غافل از خویش بداشتی
 طلب داشت اورا پس این یاد
 نشانه به تیر غضب ساختش
 که مار است سوگند پروردگار
 بر ارم فرود آمد از بارگه
 ز لاجاری و ضعف نهاد خست
 ز جای خودش غدر خواهد کرد
 چگونه بجانه روی ز انجمن
 امان و اوده را بدست و هم
 که حاصل نخواهد از و مراد
 کزین جا و ده بود زار و بل
 گرفتار این محنت و درد را
 که بسته ای گنگ و سیاه
 کزان ضربت یوس گشت از غل
 ای جان سلم و یا جان خویش

همی آید از خانه خوب شستن
 چو خارج شد از گفتن آن
 پس از پیش این با یوس
 بگرو با سحاح و منت تمام
 چو بانی نیز دیک گوشک رسید
 پس آن هر دو حیلہ گزشتخو
 پس این زیاد از کمال عنای
 بنفرمود پس بانی بی نظیر
 گفت آن بعین از ره مکر و شر
 ستاند برای حسین علی
 سرفراز بانی بی با اوب
 گفتا که ای بانی نامور
 بدل گفت کاین دجاسون بود
 در احداث فتنه نکوشیده ام
 نه اورا طلب کرده بودم بچویش
 حیا از زمان مانع آمد مرا
 گفت آن بعین ای خود خیر
 گفت آن زمان بانی پاکدین
 ز آئین اسلام باشد بعید
 ز مسلم دل خویش با یوس خست
 بدو گفت گای کافرا بکا
 بعهد و قرارم نبرد اسخه
 پس این زیاد آن گنگ بی ادب
 در باره از راه ظهور و منت
 بنفرمود بانی از بان بی حیا

نشید بدروازه با انجمن
 گفتند آن هر دو میدادگر
 رسیدند نزدیک آن پاکدین
 سوارش نمودند با احترام
 گفتا که ای باوران غنید
 تسلی نمودند و تسکین او
 سوی بانی عوده لب بر کشا
 چو واقع شد هر تر ای سیر
 چه باشد ازین اقمه صعب تر
 ز انصاریت بعد پردی
 بانکار این کار بکشا و لب
 مر این مرد را می شناسی مگر
 که با کمر و طامات و سالوس بود
 رخ خویش بر خلق پوشیده ام
 نه از دوستی خوانده بودم بکا
 که مجرم از خانه سازم و را
 سیاه بخاطر خیالی دیگر
 که بر گز نیاید من انجمن
 که اورا سپارم تو ابی غنید
 ز غصه بزندانش محبوب خست
 نمودی مراد جهان شرمسار
 مراد از زندان حسن ساختی
 درآمد ز گفتار او در غضب
 ز بانی بی پر سید این زیاد
 که صد جان من با و بر و خد

بگفت آن لعین از کمال غضب
 نمود آن زمان آن بنفید
 پس از ظلم و جور دم آن عنید
 و گریه سوگند پروردگار
 نیاری گوش از زمین خط و بند
 همان به که اورا بمن سیری
 بحق خداوند انامی راز
 به صیتم نگه و ارماوی کند
 عقابی که بدتر نباشد از آن
 که او نائب بنا خیر الوه است
 پس آن مای ظلم و جور و عناد
 چو سید است آن شیخ عالی تبار
 ز فضلی که سید است آن باوقا
 ندیمان و آگاه قوم عناد
 بفرمای کا و را فرو آورند
 همان وقت آن پیر عالی تبار
 که آن پیر را قوم نابره مند
 چون سرش رنگ باز گشت
 سرش چون بدار الاماره
 بدیوار کوشک نهادند سر
 هر آنکس که عاشق بود در جهان
 چو این قصه غم به سلم رسید
 بوقت درآمدش از غضب
 همان وقت پس هر فرزند خویش
 پوشید بر تن سلاح جهاد

که اورا نسازگی ایندم طلب
 عقابین و هم تا زیاده طلب
 مر آن شیخ را بر عقابین کشید
 ز سر تو اینک بر آرم و مار
 جدا سازم از پیکرت بند بند
 که تا جان خود را سلامت
 که هر کار راهست او کار ساز
 چو کحل البصر در بصر جاکند
 کنی با من تا توان این زمان
 نثارش شود گرد عالم بجاست
 شکار و مکار و بیدین و در
 سن عمر هشتاد و نه در شام
 مصاحب همی بود با مرقضی
 نمود در خواست ز این یاد
 بنزدیک تو رو بر و آوردند
 به پوست با رحمت کردگار
 باز از بر و ند گردن زدند
 تن پاک و رونق دار گشت
 صدای فغان از فلک کشید
 تو گوئی که خورشید جلوه کرد
 بر آل رسول بر اصحاب آن

آگاه شدن حضرت مسلم خلیل
 از شهادت هانی بن عروه
 بعضی آمدن از خانه هانی
 بار او قتال بگونی کردن
 دو پور گر انامیه و لند خویش
 کمر بست بر جنگ ابن زبیا

بسوگند فرمان دکان خون
 ز بدعت کشیده پیر پیش
 بگفت از غضب جان چو امید
 سرت راز میگردم ای کسب
 بخاطر میا و در گزین انجمن
 بفرمود پس هانی پاک دین
 اگر سلم پاک روشن ضمیر
 ز بهر بر آوردنش از ستیز
 ز مری که درم از ان پاک گز
 بصدق و یقین دوستداریم
 بگفت از غضب باله هر چند
 که در صحبت پاک خیر البشر
 همان تا زیاده که مبدوش گشت
 مر این پیر را صاحب پیوست
 بفرموده اش از عقابین زد
 ز احوال آن پیر با کینه و
 سرش را بر پند از پیکرش
 ببردند آن قوم نکبت قرین
 چنان حکم کرد آن سگ جیا
 ندا آمدم مگر از کسین
 نمانیدی مشبه در رگدز

طلب کردم هر دو راه زمان
 منادی ندازد که ای کوفیان

ز بهر پو تو آوریش بر دل
 نمودند جامه بر آن از تنش
 بکن حاضرش تا ز محنت های
 دولت بر دل او فدای کسب
 بتذویر و حلیه روی سخن
 چه تمهید سازی مرا این
 به چشم چو مردم بود جا بگیر
 گراعضای مارا کنی ز زیر
 نه بکشایت کد می چشم خویش
 یکی از غلامان یار و یکم
 که تا پانصد تن تا زیاده زدند
 رسیده بدان شیخ نیکو سیر
 مر آن شیخ دنیار بهوش گشت
 چنین ظلم برو می اندر خورست
 گرفتند اورا بصد آبرو
 روایت نمایند بعضی چنین
 زمین لاله کون شد ز خون
 سرش پیش این زیاد لعین
 کزان سر شود خانه رونق
 که احوال عاشق بود در این
 تنش را بهار و سرش ابد
 که شد هانی ابن عروه شهید
 چگونگی به رود او در نجیب
 بدار شمشیر ز شادان
 رسیدت هنگام شو و زبان

کمر او بنید بهر جسا و
 رسیدند در پیش آن نامدار
 چه بر نیاورد چه خورد و کلان
 پس این زیاد و تمامی سپاه
 بر این نوبت آمد که مران دین
 پسرید این زیاد و آن زمان
 کثیر سخاوت این شعث و گر
 شدند آن لعینان بام و سقف
 قسمی خورد نائب شاه شام
 بروزی که من دست یابم بجا
 بزرگان خود را تکریم کنید
 شنیدند چون این سخن گویند
 ز ملک و فاروی برافتند
 سرفراز دین مایه افتخار
 براه اندرون آن یل سرفراز
 چون مسلم بیامد مسجد برون
 ندید روزیق و نه غنای کس
 پس آن منبع عفت و افتخار
 سعید این اخف جوانی سعید
 بگفت از کوفه برون میوم
 سعیدش گفت ای یل پیشو
 ترا قوم اعدا زهر چارسو
 ترا خورم پیش شخصی که آ
 روان شد سعید این اخف چو
 محمد کثیر این سخن چون شنید

شتابید بر جنگ قوم عناد
 ز مردان جنگی دوره ده هزار
 شدند در کاب سعادت آن
 گرفتند حصن کوشک پناه
 کشانید باز و شمشیر کین
 بفرمود تا زمره کوفیان
 و گزشت و شمر لعین بی نهر
 نمودند بسیار شور و شغف
 که خواهم گرفت از شما تمام
 کشم بگینه را گنه کار و ار
 بر اطفال خود با ترحم کنید
 بنصاف دغنی بدلهای شان
 سوی منزل خویش شتابند
 شجاع زمان مسلم نامدار
 در آمد مسجد برای نماز
 بدانت که ز گردش جیح و
 نه خویش و شفیق نه انصا کسر
 شد آن دم پشت جنیت با
 قضا را در اندم به مسلم رسید
 مگر در مقامی محافظ مردم
 که ز نهار از کوفه هرگز مرو
 طلب می نمایند با آرزو
 به اردو ترا همچو در جسم جان
 بیاورد تا در سرای کثیر
 ز خانه بدروازه برین دید

که سالار دین مسلم پهلوان
 مسلح مکل بالات جنگ
 به راه مسلم مل جنگ جوی
 به تیر و کمان و بخت و جنگ
 بیازند بر اهل قلعه شکست
 که هستند از دوستان آن
 بر آید بر بام کوشک همه
 کثیر آرزمان گفت کای فیا
 اگر چنین جنگ خواهد کرد
 شمای عزیزان با داد و کیش
 کناره نمایند از زرم جنگ
 پس آن قوم بی باک بی اعتبار
 به راه مسلم نماند آن زمان
 چو دید چنین حال مساز
 گرویی که بودند همراه او
 برقتند آنهم بصوف و عجم
 ز حیرت زخمت گشت چون شنید
 بدین عزم از کوفه برین رود
 بگفتش که ای شاه عالیجناب
 که شاید در اینجا هوادار من
 که دروازها حاجا بسته اند
 و اگر حکم باشد کنم به ببری
 پذیرفت مسلم کلام سعید
 ندانم که ای شکر بی بدلی
 بیای بر منم رسید از ادب

کنون میرو در بر دشمنان
 غویوان پویان چو شیر و تنگ
 بقصر امارت نهادند روی
 زوار الاماره به پوست جنگ
 نمایند دار الاماره دست
 رفیقان انصار یاران من
 نمایند تحوالت بشک همه
 رسد دمیدم لشکر شامیان
 جهان بر لقمه تنگ خواهد کرد
 ترحم نمایند بر حال خویش
 بسر پای خود با مبارز جنگ
 گذشتند از عهد قول و قرار
 ز انصار او غیر از شی گمان
 بحیرت ز آورده که باز گشت
 از انجا برقتند بی گفتگو
 پس او ماند تنها چو در سیم
 بیادین آه از دل کشید
 در انجا سوی مرز بطی شود
 کجا میروی با چنین اضطراب
 بیانید یاران و انصار من
 نگهبان هر کوه بنشسته اند
 غلامی نمایم کنم چاکری
 عنان عنایت سوی او کشید
 کنون نزد تو آمد این عقل
 بر رسید پس پای مسلم به لب

همیگفت که فضل پروردگار
 نشانید اور البصد احترام
 بنا که ز جاسوس بیدین داد
 پس این زیلو آن سگاپرن
 بدست آید از مسلم پهلوان
 بناگاه بردار این کشیر
 پس چون ازین حال گاه گشت
 پی قید مسلم جویشا فتند
 چو این زیاد و آن سگ کشیر
 محرز و بانگ بروی چنین
 چو زهره ترا می خرابی هنر
 دلیران اقوام او ده هزار
 که در الاماره بدست آورند
 ز حیده بفرمود آن کینه کش
 پس این کشیر آن بل بنمون
 سلیمان مختار عالی شد
 بگفتند فردا کنی داوری
 به پیشیم هر ریزن و هر دیا
 بسا زیم پس جمع فرج گران
 کله با بنیدیم از صدق فغان
 قضا را در آن روز از ملک نام
 بشکر درون بود سالار خیل
 از آن لشکر سجد و بکران
 ز راه غور و اندران روگیر
 روان شد محمد به عز و وقار

بیاد مراد ولتی در کنار
 کمر بست در خدش چون غلام
 رسید این خبر هم بر این زیاد
 بخالد بفرمود گامی پور من
 شتابان بدار الاماره رسان
 رسید آن لعین با سیاغ غیر
 گرفتار بدست بنوا گشت
 بختند بسیار کم یافتند
 بنیاد چشمش بر این کشیر
 که من می شناسم ترا ای لعین
 که با من سفاهت کنی تقید
 گرفتند بر گرد و گوشک قرار
 بسکان آنها شکست آوردند
 رود تا محمد بر اقوام خوش
 ز در الاماره بیاد بروند
 چو در قافله همراه جمعی دیگر
 پس راز گوشک برون آوردی
 ز جرات نگیریم کیجا قرار
 دلیران دین کار دیده سران
 باد او سبط رسول زان
 بیاد بکوشند سیاه لیام
 سفید جهان محکم این طفل
 دلت گشت مستنزه و شادمان
 فرستاد آدم بر این کشیر
 همراه او قوم اوصل هزار

پس از دل خوشی برود خانها
 بزیر زمین داشت مخفی مکان
 که فی الحال مسلم بل شیرگیر
 بدو برسد در این کشیر
 روان گشت خالد ز حکم پد
 پس این کشیر آن بل نیکو
 فرستاد خالد ز راه عناد
 ازین جنگ خالد سیر فرزند
 که در از گرد دل کشون گرفت
 همین است تحقیق بر خاص عام
 شنیدند چون قوم این کشیر
 با و در آمد لب کرتای
 شد از شور و غوغای شایع
 که از دل سپر این نزدیک من
 همراه اقوام نصرت شعاع
 بشب نزد این کشیر آمدند
 که ما مسلم پاک را یادیم
 نحائیم با صد سرور و طلب
 رویم از زمان حسین علی
 چو کردند یاران برین اتفاق
 سواران پر خاشخوده هزار
 رسیدند چون زمره پزرگین
 ز نخوت بیالید بر خوشین
 مر اور از محکوم انکار شش
 پوشد داخل گوشک آن پاکین

تعی دید خانه ز بیگانه اش
 نهان ساخت او را در انجا چون
 نهان بست در دار این کشیر
 مر اور او فرزند او را بگیر
 بمراد جمعی ز اهل ضرر
 گرفتار گردید بدست او
 مر آن هر دو را پیش ازین با
 از انجا به پیش بدین گشت
 کلام سفاهت نمودن گرفت
 که باب تو بودست این محرم
 که گردید آن پاکین بگیر
 و دیدند مردان جنگی ز جای
 بر این زیاد لعین کارنگ
 محمد بخانه رود سبب سخن
 بیاد بدار خود آن نامدار
 شتابان به پیش امیر آمدند
 مر اور از کوفه برون اویم
 ز اقوام احواب یاری طلب
 امام زمان مایه پروکله
 بر قند هر یک بسوی مشاق
 که بودند شائسته کارزار
 بیاد او این زیاد لعین
 برابر گردید بر حسین دشمن
 بدار الاماره طلبید شش
 بنزدیک این زیاد لعین

رسیدند یاران او چهل هزار
 پر سپید این یار غصیب
 کرد دست داری تباری گوی
 ندانی که سلم بودی گناه
 قسم خور و این زیاد لعین
 جواش چنین او آن شیرین
 شد آن سچا متفعل از جوب
 گرفت آن شگردوات از غضب
 محمد بر آورد تیغ از نسیم
 نشست از غضب با دل سگ
 ز عکس مگر جیل رفته بود
 ستاده چو دیدش محمد چشم
 چنان بر میان زد که در نیم ساخت
 بگفت از غلامان یاران خویش
 رسانید شمشیر با بر سرش
 پشمشیر و نیزه کشاوند دست
 پشمشیر در زرم شیری نمود
 که تاوه دلاور ز شمشیر او
 سفیمان شامی بدست متیز
 پس چون چنان در حال بد
 گرفت از غضب تیغ خود را بد
 ز جرات برین ساخت شمشیر تیز
 بر آنکس که پیش او آمدی
 بیدان ز زش نهادی قدم
 رسید جی شمش اگر بر کسر

گرفتند بر گرد قلعه قرار
 ز این کثیر افتخار عرب
 ایاجان خود را و یاجان او
 خدا جان او را بدار تو گاه
 بجان نرسید از ره نفس و کین
 غمش باش ای مردک بی شهر
 سر افکند در زیر همچون کلاب
 بزود بر سر آن شجاع عرب
 که تا کار او را نماید تمام
 چو شیری که کم کرده باشد شکا
 خیر بای مسلم بدو گفته بود
 کرد او را اندر آمد به چشم
 دل آنچنین را پر از بیم ساخت
 در انصار و از دست لاریان خویش
 نمائید از سر حد اپیکریش
 نمودند کله بر آن شیر مست
 میان دلیران دلیری نمود
 نهادند سوی عدم گاه رو
 نمودند اعضای او ز زیر
 بجوش آمدن سپهر محمد از قیل پدرو بدست گرفتن
 تیغ از غضب و او نچین با شامیان انداختن
 ز ستیز بکوشک دارالاماره و شهید شدن
 آخر کار از ظلم کف زشتکار
 ز تیغش گرفتی طریق عدم
 گذشتی زو بگریز بی خطر

نشسته بر گرد قصرش تمام
 که این عقیل ست در خانه اش
 جواش چنین او آن کپتن
 بدو جانمن با هزاران جسم
 نسازی اگر حاضر او را برم
 چه یار که یکتا سوی از سرم
 نشسته بدان بجای سزنگ
 ز فوق سرش سخن چکین گفت
 گرفتند یاران مر آن شیر
 بناگه نظر معقل فتاد
 حایل کی تیغ زدوش دست
 بقصه کلامش ز سر گرفت
 ز خورش گریزان شد این یاد
 که این شیر دل ابدت آورد
 دویدند بر گرد او شامیان
 محمد در آمد دران بحر جنگ
 ز چوکان شمشیر آن جنگجوی
 بناگاه پایش باید به سنگ
 ز بسیاری زخمهای گران
 چو تیغش بفرق جوان آمدی
 فتادند سر باز شمشیر آن

نمودند فی الفور غوغای عالم
 نهان ست ایندم بکاشانه
 که باز آمدی بر سر این سخن
 که دازند بر گرد قصت قیام
 بترسم سرت سینات بر دم
 نمائی جدا از سر بکیرم
 نهاده دواتی به پیش اندر
 دل از غصه در طبعین غمت
 ز دستش ستیزه شمشیر را
 که او بود جاسوس این یاد
 زبان از سخن بند خاموش شد
 بزود دست و شمشیر او برگرفت
 بکوشک درون رفت مانند باد
 مگر درل شکست آوردید
 گرفتند آن شیر او میان
 شناور همین بود همچون ننگ
 فتادند سر با بیدان چو کوی
 بلغزید و غلطید بر خاک جنگ
 شده روح پاکش بخت آن
 در آمد دران مجمع چون شیر
 بکوشک و آن گشت چنان شیر
 بر آورد از شامیان ستیز
 پی جنگ او رو برو آمدی
 ز سر تا میان میان آمدی
 بیفتند چون بر گما از خزان

که تا پشت سوار از زیر پای
 غلامی ببا که ز راه کین
 چون قش هجرت از سر گرفت
 بر آمد ز کوشک سپاهی برین
 مر آن قوم هم پیش باز آمدند
 چو هر دو سپه اندر آویختند
 ولی قوم کوفه دلیرانه در
 بفرمود این زیاد آذربان
 که از دروازه دست بسته
 سر هر دو را کرده از تن جدا
 رسیدند از دشت زرم و نیز
 چون رخار دید آنکه کاری بود
 سلیمان مردان خزا می زند
 که بودند بسیار و با صد
 شنید این خبر مسلم نامور
 دلش گشت مخزون برنج و کبک
 همچو است تا سوی بطحا شود
 روان شد به پشت تکاور چو پای
 که بد حکم ابن طفیل بعین
 سپه پر کوشک دوباره هرا
 بد گفت سخن که تو کیستی
 بفرمود سلم ز راه ادب
 ازین راه میخواهم ای سون
 از آنجا چو برگشت ابن طفیل
 عثمان از آن راه هم بر

در آورد از آب آتش بنای
 بز و نیزه بر پشت آن با کین
 بگلزار زد و در مسکن گرفت
 که بودند با خوف و ترس ازین
 دلیرانه و زرم ساز آمدند
 شب روز با هم بیا میخندند
 نمودند کوشش ز حد بشیبا
 ز بهر محمد بود جنگ آن
 شکسته دل دل شکسته شو
 فکندند در دشت زرم و دغا
 ز میدان گرفتند راه گرز
 برون رفت بر اسب بر پشت
 بقوم بی زید رفت از دوا
 در آنجا هوادار شاه نجف
 آنجا آمدن مسلم ابن طفیل
 شب باران و طحان و نایمن گذار و دمیدن صبح
 پناه برون به مسجد شکسته و باز بر آمدن شب از آنجا
 در رسیدن پیش زن طوعه نام و طلب کردن شهرت
 هب از آن مو شده و رسیدن او از نسب و دین
 بخانه خود و اسیر آمدن پیش این زیاد از جاسوسی
 پسران بدتها و آن زن پاک اعمت تقاد و
 قتل شدن حضرت مسلم نیک نهاد
 که در قوم خود باز گروه کنون
 مدارایح آمدن بی بی
 راه دیگر در کما سه رسید

ذیل و قبیل و کین و مبین
 ز سپه برون رفت نوک شنا
 زمر آن کوشک بر آمد خروش
 نمودند حمله بقوم کثیر
 ز قوم کثیر و ز شامی سپاه
 همین حمله کردند با یکدیگر
 همه لشکر شام در در گیر
 تن هر دو کس را زن بر کیند
 سیه آن قوم نکبت ترین
 چو دیدند آن قوم با دسترس
 چو شب اندر آمد از آن مردان
 همراه اولاد و اعمام خویش
 چو در قار عاذب سپه دارین
 بسی شیعیه اهل بیت سول
 آنجا آمدن مسلم ابن طفیل
 شب باران و طحان و نایمن گذار و دمیدن صبح
 پناه برون به مسجد شکسته و باز بر آمدن شب از آنجا
 در رسیدن پیش زن طوعه نام و طلب کردن شهرت
 هب از آن مو شده و رسیدن او از نسب و دین
 بخانه خود و اسیر آمدن پیش این زیاد از جاسوسی
 پسران بدتها و آن زن پاک اعمت تقاد و
 قتل شدن حضرت مسلم نیک نهاد
 بگفتار و باز ای نامور
 خود آن راه را خالده نایجا
 نظر کرد چون افتخار عرب

نمودند هر یک بر او آفرین
 بنیاد و بر خاک آن جوان
 دل شامیان این بر آمد بوش
 بگرفتند شان و بشمشیر تیر
 بهم جنگ پیوست در زنگ
 به تیر و نشان بی تیغ و تبر
 بمانند خیره ز قوم کثیر
 بیدان سوی قوم او فکندید
 چو بودند برون اسلحه و زین
 فدا ده بیدان سر هر کس
 نمانده کسی قائم اندر مکان
 گرفت آه راه نبی سعد پیش
 روان شد بسوی شرح امین
 همدا شدند اندر آنجا از
 که گشته شدند آن عاقد
 بیامد ز خانه برون رفت شب
 ز دروازه کوفه برون و
 گذارش بقوت طحان پیام
 سپه دار و سالاران کین
 سواران شائسته کارزار
 بدین راه رفتن بی چستی
 که بهستم سافز قوم خوب
 کزین راه هرگز نیامی گذر
 نگه داشت باوه هزار از سوا
 که باز هم ستاوست شامی

دوباره هزاران سواران شام
 در آن صبح صبح صادق رسید
 که بر مری کوه پیکر دلسیر
 حمایل یکی تیغ گوهر نگار
 بدل گفت عارث که این بی بی
 ز نعمان حاجب گفت ای سیر
 بازار تجارگان پیش
 که کرد مسلم شیت و دید
 سمنش بگلدی خبر دگشت
 بخاطر کمان بدسالار
 در آن کوه چون بود بگانه
 ولیکن چونان پیش گس
 گرفت اسپ باز آمد آن باجک
 بفرمود پس آن لعین بی
 چو عدده شنید نذران
 چو ز غوغای سیه رنگ پر باز کرد
 سرفراز دین مسلم بی نظیر
 همیگفت با دلخ این زنان
 نه خواهر که آبی دهد کیدی
 نه محرم کسی تا که راز ولی
 نه یکی که نامه نویسم ز خون
 که اینک بین حالت این علم
 بناگاه اندر مقامی رسید
 مر آن سیرین بود طوعه شام
 که از تشنگیهای روزگار

در آن آه شسته می مقام
 نسیم صبا می شد آن دم بدید
 نشسته بزین بود مانند شیر
 نشان شجاعت از و آشکار
 نباشد که مسلم این عقیل
 توستی میان بلان بی نظیر
 شکل شمائل پسندیش
 که گشته جمعی اران بدید
 روان بر سر راه بازار گشت
 کز نیجا برون می روزه شهر
 یکی سجدی دید ویرانه
 گرفته بی اسپ سیرت پس
 نشیج پیدایشان از سوا
 هر آنکس که آرزو مسلم خبر
 خلائق فتادند در جستجو
 زبان شبان آه آواز کرد
 ز مسجد بر آمد چو ماه منیر
 که هم گرفتار در دشمنان
 نهد بر سر زخم دل مو می
 ز راه وصیت نایم حلی
 فرستم بسط محمد کنون
 که اورا چو داد رخ و دم
 نشسته زنی بی زالی بدید
 بیا و خداوند مهر سج و شام
 نگه داروت قادر و دامن

دلیرانه بگذشت مانند باد
 بناگاه عارث در آن رسید
 در اعدا بر نیزه درشت دست
 علامات شوکت هر دو از
 از انجا روان شد چو تیر از کمان
 کنون می رود مسلم این عقیل
 دو ان گشت نعمان راه تقا
 فرود آمد از اسپ یکبارگی
 چو آمد بروی زمین ناموس
 خود آن کوه پازیش به بی
 به مسجد درآمد حال شکست
 قدم بر قدم میسدم می ستافت
 بیاد شتابان بر این زبا
 ز مال و منالش تو نگر کنم
 ولی مسلم آرزو از نیجا
 خور آورد در برج مغرب غایب
 ندانست کاین کجا می رود
 نهاد که یکدم بگیرد و بر
 کونم زرنج و الم بعیت دار
 نه همدم کسی تا فغان آورم
 نه قاصد که من گویم از دی
 پس انگاه با خاطر سفته تر
 کیف داشت تیغ آن دل صفا
 بدو گفت مسلم که ای سیر
 که پس نشسته لب بگریخته هم

ببازار تجارگان روزها
 قنار بسوی سپه داروید
 سپهری در پیش شیت و شیت
 نقوش امارات پیدا از
 بدار الاماره با مدون
 بدروازه بصره گشته حلی
 بدانسو به راه نجیب سوار
 بزودمازیانه بر بارگی
 پیاده روان شد بر راه دگر
 سرفراز دین این آنته بود
 دمی آرمید بگوشه نشست
 ببازار حلاجگان بازیافت
 همه صورت حال اگر دید
 سپه دار و سالار شکر کنم
 بسجود و رون مانند فی نایب
 جهان گشت چون قلب نعمان
 گر آنکه بر سر جفا می رود
 ز شفقت نماید بحالم نظر
 ز خدام سلطان بن برکت
 غم دل از دور میان آورم
 رساند حسین علی را پیام
 از انجا روان شد بسوی گز
 لبش بود ضیایان بد کرد خد
 توانی که آبی چشانی بین
 لب از تشنگی این زنان بسته ام

<p>بخانه درون وقت آن پیران نشست اندر نما که پیش تو گفت آن زمان پیران کی سپهر سباو اگر از بونت زمین بمان چو هستم من از خاندان کبا نباشد مرا منزل و مسکنی بفضل خداوند هر دو سر بدو گفت مسلم که ای مهربان چو آن پیران مایه احترام بعز و شرف از همه برترم کنون زد کرد و غایب شدند ازین کوفیان صد بلای بود رسیدم در آنجا که کس نیست دلم چاک چاک است و سینه کباب زیاد حسین علی کیزمان بفتیاد از شوق بر پای او چو بردش مرا و میان سرا همی بود شاهان زن پیران وضو ساخت پیر ضایع چو گزشت قدیمی اندر من که آن پیران پاکت تمام تر و دور آن خانه سازی بی پس گفت ای دروغ بی که این از هرگز گوی بکس گفت آن زمان ما دینی قد</p>	<p>بگوزده بیاد و آب زلال بصد کوفکی راه را رانده بود تو بر نیز شهرت شورش شود بر سرم تمسق تا گمان بدانانده از خویش یار و دیا نه ما را امکان است و نه وطنی بیا بی تو در روضه خلد جای چه میرسی از حال غم گین بسی کرد خواهش باطمانام که این جسم بپایم پس از بیت حق ابا شدند بسی ظلم و جور و خجای رسید کسی مشفق کمال و خوار نیست بسم رز آه است عالم خراب نیم غافل از فکر این جهان بوسید از لب قدمای او نشانیه انجا با کیزه جای که آمد بر او دولتی لایزال نماز قضا کرد جمله ادا رسید آن زمان پیران پیران همی رفت می آمدی و میم گرست فی الحال نجاسی ازین حال ترا کین گهی بداری مگر در دل خویش که در خانه ادم هست بن</p>	<p>پرست اندر من او از راه دور همی داشت اندیشه در دل بسی بجای که بودی ازین پیشتر بدو گفت مسلم بصدق تعین گرفار محنت بجای و بدن مرا اگر دسی جای و خانات بدو گفت طوعه که نامم چیست غویم متحدید و دور از دیار بدو گفت مسلم بحال علیل چگونه ز احوال این کوفیان نمودند بن بی حیاتی همه مرا همچو بچاره پنداشتنند ولی بهر سلطان عالیجناب که حالش باین مردان چون چوستان آن که این مسلم است بیاد و فی الحال خانه پیش که آب و طعام آنچه موجود است سرافرازدین شاه عالیجناب پس آن نائب شهادت گردون نگاه کرد آن پوزنا پاکدین گهی خسته میگردد و میگردد گفتا که ای پور پاکیزه کیش بفرمودند ما در محنتم بسر خورد و سوگند بر دروگاه ز نمایش محنت و خسته ام</p>	<p>بنوشید مسلم دمی آب سرد گه بپند ما را هزاران کسی همانجا بر تو ماری از خطر که ای مادر مهربان پاکدین بعالم کسی نیست مانند من نمانی چنانچه کاشانه ات ز قوم که ارمی و ارم تو نیست کشیدیم بنام دین روزگار که نامم بود مسلم این عقل نمودند عهد و قسم در میان دعا بازی و بی وفا کی همه میان ستمگاره بگذر شدند حسین علی قدوه شیخ و شاب دل و ستان زمین الم خون شود زیوی حسین علی حاکم است تعی خانه زبگانه اش بیاد و در پیش مسلم گشت طعامی بخورد و بنوشید آب نما و آن زمان سر با این در آن خانه از چشم صدق بدو گفت کامی نامم حال تو چیست بخود پیش مشغول کار خویش بگویم بشدت بلکه سازی هم نمازم به کس از آتشکار کر را بخند شدی بسته</p>
--	---	---	--

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

طبع دارم از حق ثواب چنان
 همی بود خسته بر پنج و الم
 ز سحران سبطی در گشت
 که میگفت او با حصین نسیب
 و هم ده هزارش رو نیاز
 تو نگر بود یا بود معشلسی
 قتل آوری صاحب خانه را
 همه حال مسلم نمود آشکار
 بخنده در آید لبش بی سخن
 شتابان بی جنگ مسلم برو
 همراه آن فرج نکبت تاب
 گرفتند با هم و درین انما
 نه که خداوند دانای راز
 بصد چو رو ظلم و جفا آمدند
 ز خانه بر آمد برای مصاف
 چو شیر اندر آمد میان سپاه
 دو پیکر شدی پیکر یک چون
 همیشه و مراتب بر نام کس
 ز لشکر بر آمد و مار از نهاد
 شوی نامور اندرین اوری
 مگر تو نداری ز مسلم خبر
 که بانیزه تیغ و با خنجر
 بخدمت گداری بنید و مگر
 بریدی فرستاد پیغام داد
 مقابل نه گرد و از تو بچک

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

پس آن پسرین از خدمت گشت
 بناگاه با دو اودت وزید
 بر روزگرو پوز نکبت قرین
 که همراه جمعی برو بی سخن
 مرادات و حاجات او باین
 بخانه که یابند او را در او
 چو شنید آن پوره عدو عبید
 رفت این شعث بر این با
 ز خاصان سرسنگ خو آن زمان
 بقید آوری آن جان سیر را
 روانه شدند آن همه جنگجوی
 ولی مسلم پاکه بکن چو در
 صدای سم اسپهاکر گوش
 با خاست مانند مردانه مرد
 بیکبار آن زمره ز شتخو
 ز تکه که کرد آن بل خنجر
 بدنگونه شمشیر بازی نمود
 گوی برگرفتی ز راه ستیز
 فرستاد بر این شعث پیام
 چه عجزت و ضعفی که در این
 که شیرست درنده و تو جنگ
 دلیرست کی تا بدشت نبرد
 شو حاضر اینجا گرافند با
 مرور المان داده نزدیک
 بگفت از زمان این شعث پوز

تو خود را بدست هلاکت ده
 که این بابت امان داده است
 کنون نیست ای رگ بر خراج
 و گریاره آن شیر عالی نسب
 بر آنکس که شمشیر انداختی
 از آنها بسی سرکشاده شدند
 حجر با سوی مسلم انداختند
 تو ای نفس بر مرگ داده باش
 که تا پاک گردی ز ریس بدی
 چو آن سنگ آمد به پیشانی
 سرافراز دین مسلم خنجر می
 به ظلم و جفا میرود بر سرش
 بناگاه سنگی دیگر آمدش
 ز بسیاری تخم شد سرخ پوش
 بکیر این عریان برآمد زور
 خبردار شد مسلم تا توان
 جهان بپلوان مسلم نامور
 ز اقوام کوفه کسی از زبان
 ز چشم مصیبت گهر می نشاند
 گهر بای دندان فرو بخشند
 بگفتند حاجت از این آب برآید
 تنش بوز زخمها چاک چاک
 بقید اند آمد چو آن پاکزاد
 چو مسلم در آمد سلامی نکرد
 بگفتند گامی فخر بردوسرا

قدم را تحت فراست نهی
 بی صلح مردم فرستاده است
 مرا با امام شما مستیلاج
 بیاورد و حملند راه غضب
 سرش از پیکر جدا ساختی
 ز پشت مرا کب پیاده شدند
 تن پاک مجروح تر ساختند
 براه خدا سر محمدیاد باش
 سعادت بود مرز اسرمدی
 شده لاله گون رو نورانیتر
 نمود آن زمان جانب کبر
 که خون گشت از فرق تا پیکر
 بعل لب و برگهر آمدش
 ز تاب نه طاقت نه تاوند توثر
 بزود تیغ بر مسلم شیر ز
 بزود تیغ را بر کبیر اینجان
 همان گونه استاد باروگر
 نمیداد آبی بر آن پهلوان
 پیاله بدست مبارک رسانم
 باب و بخون اندر آینه خند
 که نوشیدشش در قامت قما
 بنیادنی اکمال بر بند خاک
 بیرونند او را بر این زیاد
 بدان مرد طعون کلامی نکرد
 دریندم نکردی سلامی چرا

ز تیغ و سپهرست خود بارو
 بگفت آن زمان سلم با وفا
 که هستی بد عهد دور از وفا
 سپه را بشمشیر معقول ساخت
 ز زدهش طایف ستوده آمدند
 ز جلدی بر فتنه بر ناما
 میگفت آنوقت این غسل
 تو بر دفع اعدای سلام کوثر
 بناگاه این احوامی بام
 ز فرس با چون زمین گرفت
 گفتا که ای سبط خیر البشر
 براه خدا شد قش چاک چاک
 ز خوش محاسن شد خنجر خاک
 سرشت را آن سرین دو
 چو شمشیر بر روی سلم رسید
 که از پیکر او جدا شد سرش
 میگفت کاین خود مرا آرد
 ز خانه بیام زن حق پرست
 چو سلم قبیح را بلب بر نهاد
 جهان بپلوان مسلم پاکیز
 بیاد جوانی تباب توان
 رسیدند مردم زهر چارسو
 که بود او شسته زدی سرور
 شد ندان بعینان همه بدایع
 بفرمود مسلم که ای قوم عام

و صلح گشامی از کجا زدا
 سپه دار دین شیر دشت و فنا
 نذارید در دل بنیر از وفا
 بی از ان فرج مقول ساخت
 بخیر دین این شکوه آمدند
 نمود جنگی چو کنا مس
 بود از شادت توان چو لب
 و پیرانه آب شادت نوش
 بقدرش منیدانت جنگ نام
 دل پاکش از غم طپیدن گرفت
 ز این علت هیچ داری خبر
 ندارد از آنها بدان محاکم
 ز زگرش و نیت بر گل کلب
 بدیوان عریان نموده ستاد
 لب پاک بالای او را برید
 بنیاد در خاک خون بگیرش
 ولی یک پیاله ز آب آزیست
 قبیح را پر از آب کرده است
 در اندام عجب حالتی بر دیدند
 قبیح را نهاد آن زمان برین
 بزود نیز بر پشت کون پهلوان
 گرفتند او را بقصد آرزو
 بهار الاماره تحت نور
 بدلهای هر یک بنیاد و ران
 چه باشد مرا فغانم دین سار

که از دست این مرد بیدار بود
 شنید این سخن بن آورد
 بفرمود بر جمله عالم علی است
 در نجای فرمان او آید
 ز اهل شقاوت نشسته بیچاره
 یقین انعامی کسرتین بود
 که ظاهر نمایم وصیت بد
 بگفت ای عمر سعد زین سخن
 یکی آنکه قرض است بر من کز آن
 بیاری سلاح و ستم بکنک
 دویم چونکه سازند مار شهید
 سوم آنکه نامه نوشی شب
 که این کوفیان سگ بفر
 نسازی بر اقرارشان اعتماد
 شنید این مصایب چون یاد
 چو او را قبل آورد من سخن
 بقصص نه بندیم هرگز کس
 پس از عهد این زیاده حسین
 نماید جدا از من او سرش
 که امروز باب مرا گشته است
 همیواند مسلم درود و سلام
 بمرآه آن پیران کرام
 ایام بیخ واری ز کوفه خبر
 از نجای پریشان آواره شو
 خبر ده بسبط رسول زمان

نه دنیا سلامت بماند نه دنیا
 چنین گفت از مسلم ناموس
 امام زمانه حسین علی است
 مقید کنون پیش تو آمدم
 که تاق بگرز بگیر و قرار
 تو بر کشته حکم خواهی نمود
 بیار و بجای هر چه گویم از تو
 تو هستی قریب لقرابتی کن
 درین شهر مقصد دوم نه فرود
 فروشی در آن هر چه در بیدر
 فرستند سر بر بزید پلید
 بسوی شهنشاه عالیجناب
 بگشتید این عمت را بچو
 که هستند بد عهد و بد اعتماد
 بگفت از عمر سعد گامی بر نهاد
 بدشش ممانع نخواهم شدن
 بیار و مصایب بجای می آید
 بیار و فریاد و گفت سخن
 بنید از او از بام بس بگریش
 بخاک سخن انداخته است
 بر اولاد امجاد خیر الانام
 چو مسلم بیاید بالای بام
 که این عمت است او چه بد
 ز بیجاری ما تو بیچاره شو
 حسین علی با وی با تو بیچاره شو

عصید الله ان شواخته
 چراغی که گنجی در جهان
 که اوسبط پیغمبره ناست
 به چیزی که کردم زاندازد
 همیوانت این مرجانه
 پس از پیشتر حکم کن تا پیش
 بنا که در انقوم زشت و پید
 وصیت ترا می کنم بر سه کار
 بود اسپ من پیش نمان
 نمانی او دین ما را تمام
 تنم راستانی ز این زیاد
 شهنشاه دنیا و عقبی حسین
 همان به که ای سید محترم
 از ان نامت این زود بود
 مرا نیست با مال او هیچ کار
 حسین علی بجز خود و سخن
 در اندم ز مسلم و این یاد
 که امست از اهل مجلس تمام
 بدو گفت پور بگر از زمان
 گرفت از غضب و کلمت
 همیگفت گامی آورد او گر
 سوی که رو کرد و گفت ایلم
 بیای صبا ما تم از فرامی کن
 اگر خد چایک خرامی بجام
 که گشته شد این عمت از حجاب

همین بود سر شمشیر
 برون آمدی بر با من
 امام ستاه مخلق در پیش
 بخت هم ضایعی حق از کله
 بر از ظلم و انفسون افسانه
 بیاید کی مرد از اهل قریش
 عمر سعد را ایستاد و بدید
 پذیرا بکن از من و لغکار
 و گر این سلاحی که دارم ببر
 همگیویت پیش هر خاص عالم
 کنی دهن خاک پاک از تو
 بود نام او روشن از زمین
 سوی کوفه هرگز نیاری گم
 عمر سعد کرد این مصایب قبول
 بکن هر چه گفت همان بود
 ز بطحان سازد اگر قصد ما
 سخن در میان رفت با صد صدا
 مرا این را برد بر سر بام
 بود کار من قبل این بیرون
 بدان شبه بالا گوشک زب
 بده داد ما را ز بید لوگر
 سلامم تو با دای این هم
 روان سوی مزد با دای من
 بگذری سوی ز بطحان خوام
 نیاید بجایش ز کوفی وفا

بدیدی بهی هر چه از کوفیان
 تو از گفته کوفیان در گذر
 و گریه سلم پاد حسین
 چو عمری مانم ندا و اینقدر
 هوای لغای تو اندر دل
 چو سلم سخن نموده تمام
 خدا یاده نصرت دوستان
 ز توحید کلمه بخواند از نیاز
 شده است او شک مانند عاج
 بگفتا که مرو میبوی سید
 پس انگاه این یار لعین
 برقت آن لعین پیش این عقل
 بنیاد بر خاک زبول آن
 پس آن شکل کان بر نهاد
 ولی قول حق گشت برین
 سرش را بنزد یکای این یار
 از آن در دو عالم جهان شد ستور
 پس از حکم این یار لعین
 پس این زیاد آن امیر ایم
 چو بر خواند نامه یزید لعین
 یزید لعین کان چو سوخم
 شنیدم که فرزند شیر خدا
 شب و روز از وی خوار باش
 چو این نامه آمد بر این یار
 کنون بخواتم بگویش آردم

مفضل پیشش نمائی بیان
 خود از فتنه شامیان کین
 کشیده آه از دل که ای لعین
 که بر پای تو فرق سایم در
 فراق تو اندر دلم شکل است
 شده فارغ از گفتن این کلام
 ز ملک عربت با بهندستان
 با ستاد بر قل خود سرفراز
 فرود آمد حیران پس این بد مزاج
 بهندان خود دست امیکزید
 ز کینه که سینه اش در دل قرین
 کند تا که آن پاکدین را قتل
 بر قیدین هر اش در زان
 بیاید بنزد یک سلم چو باد
 که این بیکیش نموده شهید
 بیاد و روز راه ظلم و عناد
 بر آمد غوی از دل مشت و کوه
 تن سلم و هانی پاک دین
 فرستاد سرهای ایشان بشام
 بفرمود خدام خود بر زمین
 نمود از خنجر جوایش قم
 حسین علی شد ز لطمه جدا
 همه راه پارانگهدار باش
 شد غم خوشدل آن بدنام
 خبر رسانیدن کوفیان بدینا و این زیاد

که سلم جای تو جان داده است
 میاوردم را درین سوزین
 چنین آرزو بود و دل مرا
 کنون میروم سو ملک او
 همین زو میبرم زین جهان
 پس آنکه بر آور و دست با
 شتابی کین شمنان از خراب
 همین خواست این بگر از زان
 طلب داشت او را پس این یار
 بر رسیدم دست جرات بهت
 و گرا فرستاد بالای باکم
 بدید از زمان شکل خیر الانام
 در آمدم فرستاد این زیاد
 بر آن پاکدین خوشتر را رسان
 بروی زمین آن القاصحام
 ز غبار آمد غبار اینقدر
 فلک از غم و غصه تیغ گشت
 بیاد نختند از پی اشتها
 نبشت این حقیقت همه بر یزید
 که تا هر دو سر را بر آینه خند
 هر آنچه کویافت از تو صدور
 کنون غم دارد بسوزا
 هر آنکس که مصدورانی فنا
 الهی بر آن هر دو این محرام
 خبر رسانیدن کوفیان بدینا و این زیاد

مراد خباب فرستاده است
 بنیدش از کوفیان لعین
 که یکبار ه و گیره میبیم ترا
 که دیدت اندر قیامت فنا
 که نگیرند دیدم ترا این زمان
 بگفت از ادب جناب خدا
 فرود آر کشتی ایشان آتوب
 که تنی زنده بر سر سلوان
 به گفتش چه حالت ترا بود
 که از هیتش خشک گردید
 که تا کار سلم رساند تمام
 ستاده بر از خشم یکسوی باکم
 یکی مره شامی حرامی ز زاد
 مراد را شرا شهادت چنان
 منش را بنیدخت از سقف باکم
 که شد گوش چشم ملک کور
 دل زهره بجز و بر آگ گشت
 بیازار قصاب برفوق دار
 علیه العذاب الالیم شهید
 بدروازه شهر آویختند
 پذیرا نمودم ز راه سیر
 سوی کوفه می آید از شقیات
 نقل کوری از کمال عناد
 دست از غضب لعین چو صبح
 دل دوستان در خروش آوردم

کنم سینه خوشی با پاک کجا
 سرنگی فرور زیم از چشم غم
 باه و تاسف نسانند و رنگ
 ندانم کزین حال غم چون کنم
 نایم غم پرین را قبا
 گر کنم حالت بی بدلی
 لیمان کوفه ز راه عیناد
 دو ماه اندک ز راه روشن تراند
 بفرمود این زیاد لعین
 سپار و مر آن پرور اگر من
 ولی هر که در خانه دارون
 بپرسم سر صاحب خانه را
 که او بود قاضی بشهر اندرون
 طلبیدست مر پرور امین
 ز جور ستمکار و قتل بدر
 کلاب از دوزگس حکمیدن گفت
 بگفته گای مشفق حال تا
 بهیچوست قاضی بحال تپاه
 ولی و دلش تاب طاعت نما
 بداند کز دور چرخ و زرم
 گوی در گلستان بهار آورد
 خدام شمار از صبر بسیل
 بخلدیرین یافت بشک قرآ
 فتاوند بهوش بر خاک غم
 کشاوه لب از ناله و اایاه

که دو فرزند حضرت مسلم بن عقیل درین شهر
 پنهان اند و مستاد می گردن آن مردود
 و بدست آوردن هر دو برادر او سپرد
 به مشکور زندان بان و کذا اشستن مشکور
 مر هر دو شاهزاده را بعت ضایعی سول خدا صلعم

ز احوال طفلان ابن عقیل
 نمودند ظاهر بر این زیاد
 دو مرد اندک ز هر هم برتر اند
 که ساز و منادی آمدن
 گرامی شود پیش من بچشم
 نه ظاهر کند گرسن حال آن
 به چشم مر آن خانه بگانه را
 بدل داشت خوف الهی فرد
 که بودند فخر گروه قریش
 نه میداشته می از اندم خبر
 شکش سینه دیدن گفت
 چرا گریه سازی بر احوال ما
 بدار دازین گریه خور را نگاه
 فروش مصیبت گردون سانه
 گوی فرج شادی بود گاه غم
 گوی از عزان خار خار آورد
 کرامت نماید ثواب خلیل
 به پوست با رحمت کرد گار
 نمودند فریاد و شور از لم
 نمودند فریاد و اوبتاه

ز سوز مصیبت بعد حجاب
 که طفلان سلم چون نور نگاه
 از ایشان خورشید ابرهست
 که طفلان سلم مل نیک خو
 زاست ز خلعت کتم سر فرا
 بوقتی که معلوم گردید با
 چو بودند از دوز باخون جان
 ندای منادی چو در گوش
 بنزدیک قاضی با میدویم
 چو پیش بر آن هر دو طفلان رسید
 ز قاضی چو دیدند آه افغان
 سوی ما غریبان چو گریستی
 که احوال مسلم سازد بیان
 بفرمود قاضی شرح آرزمان
 گوی بشکند لاله و با همین
 همین ست رسم سر اسبج
 بداند اکنون که باب شما
 چو طفلان سلم بسوز من
 علامه ز سر با بید خستند
 سرشک مصیبت همی ریختند

بخطلم چو گوی پریشان بجا
 بر آرم فغان از کمال لم
 ز سوز تا لم ز نم بر سنگ
 مگر بجدول را بر از خون کنم
 پریشان کنم گسیوان از خوا
 نوسید چنین اعظ اندر کتا
 نه مانند در شهری اشتباه
 نه مه ایند و یکسان برتست
 بداری که باشد نهان در
 ز احوال و ز سازمش بی نما
 کتم فارت آن خانه را از خجا
 بدار شرح آن و طفلان نهان
 همه بوش از سر فراموش کرد
 رسیدن آن هر دو در تیم
 ز سوز مصیبت فغان کشید
 بنیقا شک دل پاک شان
 ز سوز دل و سینه بگریستی
 ز طفلان مگر از دار و نهان
 که ساکت بماند ای طفلان
 گوی خشک گرد و گل نشن
 گوی عیش و عشرت بود گل
 ز نیاروان شده بدار بقا
 نمودند در گوش خود با سخن
 بن جابه بار اقباسا خند
 بهم آبا آتش بیا یختند

فرمود قاضی که ای مهرماه
 که هستند آمدن دین دیکین
 پی متجوی شمار روز و شب
 سناوی ندای کنجا بجا
 شب در در خصان بنیال کن
 کنون کرده هم فکر کز آبرو
 پس آن هر دو طفلان عاقله
 در آن وقت قاضی طلف و
 اسد را طلب کرد و گفت از تو
 به پشت مرا کب نهادت با
 همراه شخصی از آن کاروان
 که همراه خود در مدینه بود
 قصارا همان وقت آن کاروان
 اسد گفت از راه فرج و سرو
 دو نو باد و بلغ این عقل
 چون قدمی بر فتنه راه مراد
 سر ای همه گشتند و حیران شدند
 چو دیا فتنه آن گره عیس
 در آن نیم شب با نهر ازان
 همان وقت این زیاد پلید
 گرفتار گشتند و پیش من
 حکم تو خود سگشتم انتظار
 پس این یاد آن لعین جهان
 فرمود از وی که مشارب
 گوی پای ایشان بل بگیرت

بر آید خور از تاله نگاه
 ز بهر شنای جوانان دین
 که نسبت دارند با خصیب
 بتند پختنویت قتل از جنبا
 نفس نماند احوال من
 سپارم شمارا به شخصی که او
 فراموش کردند یاد پدر
 بهر یک از آن هر دو عاقلی
 که ای مرد پاکیزه و نیک خو
 کنون میرود سوی شیرینیا
 که باشد صلاح از پیش بیان
 با تو ام خوششان نشان سپرد
 روان گشته بودند با پیران
 کنون قافلگی نماید زود
 شدند از بی کاروان حیل
 شده غائب از چشم ایشان
 ز لاجارگی با پریشان گشتند
 که طفلان این عقل اندوس
 بیاورد نزدیک این زیاد
 فرستاد نامه به پیش زید
 نمودم بقید اندرون بی
 فرستاده ام نامه ای تا در
 طلب کرد مشکور را در زبان
 برین هر دو طفلان نگه دار
 گوی دستها از او بگیرت

بمانیکاین وقت فریاد
 کسان عبید آمدن نیاد
 بچونید چونندگان هر طرف
 درین شهر بر حشاه نجف
 همیشه سمرای طفلکان قریش
 رساند به شهر مدینه شتاب
 ز تحوین ابن زیاد و هم
 به بست اندره مهراند که
 شنیدم که امروز یک کاروان
 بر این دو طفلان غناک
 سپاری مرآن هر دو طفلان
 اسد شد روانه به همراهشان
 چو دیدند کاروان فتنه بود
 پی شان گرفته بکله رویه
 روانه شدند آن دو مخز قریش
 ندیدند پس راه دخواه را
 رسیدند را نجا عیس گمان
 امیرس بود نکبت نشان
 چو آن هر دو سرگور از تم
 که از بعد سلم دو فرزند او
 چو هستند هر دو به عمر صغیر
 نویسی من هر چه آورم بجا
 که از حکم آن مردک عیا
 چو مشکور یافت دیداشت نشان
 بهیود و پر حال شان شکبا

درین شهر مدینه او پیش دست
 ز روی عسکرت بر راه حسن
 که آرز طفلان سلم کین
 نماند سمت مرا هر طرف
 بجان شانیز و بر جان خویش
 رهائی بسایید از هیچ تو باب
 بماند ز خاموش از راه عم
 بعد در پنجاه و چهار روز
 بیاب عرقین دارد مکان
 دل آزرده با سینه پاچاک
 با کحل و تاکه سازی آرد
 بتاریک شب جانب کاروان
 سیاهی از آن قافلگی نمود
 شبان از ایشان طاقی شوی
 اسد باز گردید در شهر قریش
 نمودند کم رهبران راه را
 گرفته پس آن هر دو آدمیان
 عدوی علی دشمن جانان
 رسانیدند رخسوف الم
 نکور می خوشگویی پاکیزه خو
 بحسن صحبت چو بد زنی
 قیتل آورم یا نایم رها
 زندانیان بود فرمانروا
 پاکیزه جای نگه داشت نشان
 همی گشت برگرد ایشان زنا

طعامی مهیا نمود از دوا و
 نمود از کمال خرد پروری
 ز بهر رضای نبی الورا
 برادر مرا هست شیرین کلام
 مر آن پاک طینت بجز دقت
 روانه شد ندان موعالی
 چو شب بود تاریک قیامت
 نمود پس و طفلان گنگ
 بر او کلان گفت با خرد تر
 که از گردش چرخ بیدار
 سباد که همی رسد این زمان
 پس آن هر دو بیچاره گریستند
 در غمی بدید بر بود بار
 بوسط سما مهر چون آید
 که عکس دهر و بود یادوست
 بناگاه چشمش ایشان رسد
 بر سید از ایشان بر دو عالم
 چو بشناختندش میل دوست
 نزدیک درج اندوه و گوهر کم
 سرا سیمه راه گم کرده ایم
 چو طفلان شنیدند نام پدر
 کنیزک گفت از زمان از ادب
 بفریاد گفتند آن یکسان
 گفت آن کنیزک بعضی
 بصدق و تقوی دست از کت

بیاورد در پیش ایشان نهاد
 همه روز مشکور خد شگری
 نرزدان بر آورد آن دوا
 مر اور است در فاد سیمه
 سیاه شمارا به شرب دیا
 کم کردن طفلان سلم راه را بار دیگر و بوقت
 صبح در خراسستان به جوف و دخت کشته نهادن
 شدن و آمدن جاریه حبشی برای آب
 و دیدن ایشان را و بدون پیش بی بی خود
 نگاه داشتن آن مومنه مرا ایشان را و نهان
 داشتن این راز از شوهر پلید خود
 بدست چپ خویش گریستند
 میانش نمی بود صندوق
 کنیزی سخن بوی حبشی زان
 تو گویی دو خورشید پدید آورد
 ز چشمه سوی آب حیوان بدید
 که امید ای شهر بایان هم
 کشیدند فریادی اختیای
 ز یکدیج پرورد و اختریم
 بنای بی بدن منزل آوردیم
 گرفتند ازاع ماتم ز سر
 گمان میرم ای و مهر و ب
 گویم احوال خود با چه سان
 نعم خادومه خاندان شما
 شب روز در انتظار شماست

پس آن هر دو شهر لویا انام
 چون گذشت پاسبی شکیبایی
 در آن نیم شب طوطی تنفت
 مر این خاتم را نشانی ز سید
 بر آورد و گذشتی از دست
 بیدند خراسانی بر آب
 بچون دخت آن دو شهر اوگان
 گرفته بدست آفتاب رسید
 و دیر روز از باغ حسن جمال
 ز حیرت طلخ خود را شکست
 چو ای و دشمن از ده بی تا تخت
 بگفتند ای مشفق با شرف
 غریب و محزون بعد در دو غم
 کنیز از زمان رسول را آورد
 حواس از مصیبت ز سر با
 که بتیید پس بر آن این عقل
 تو بیگانه یا با آشنا
 یکی صاحب هست ما را اکنون
 شمارا نیز و یک لوی میرم

تخلول نمودند آب طعام
 ز گشت غموی در از میان
 سوی قادیسیه دان کرد گفت
 گمرازم و بیخ زندان رسید
 بدیشان سپرد آن بی بی
 سوی قادیسیه در آن نیم شب
 ولی راه را باز گم ساختند
 که شد روز روشن دم صحابه
 ز در مصیبت بسوز جگر
 بدروازه شهر مستقیم پس
 گرفتار گردیم دست ایشان
 برقتند آنجا نهایت شتاب
 گرفتند از خوف او در میان
 در آن آب چشمه نگه کرد و بود
 و دهرند از بیج عز و کمال
 نهاد از ادب آفتاب ز دست
 نهانید اندر میان درخت
 دو در تقسیم از یک صدق
 علیهم مقول بسوز و الم
 بر رسید باب شما خود که بود
 ز چشم آب حشر روان ساختند
 بعز و شرافت حدیم بعدل
 وفا و ای هستی تو یا بی وفا
 همیشه بود سوختی ز سوزن
 بدو لغت سرودی بسپرم

با نیکو چهره نفسی خداک
 از آنجا چون نزدیک خانه رسید
 پسر با کلمه زخوف کسان
 بدو داد و فرمود گامی ایمن
 بنیاد در دست و در کاشان
 چو مادر بسی نوحه کرد از اطمینان
 بود و ای بر آن کسان بگریان
 پس آندم بخانه در آوردن
 ازین قصه هرگز نمانده گوی
 کتون آدم بر سر استان
 که مشکور چون در مظلوم
 نموده برای رضای خدا
 رسید این خبرش این باد
 بگفتش که بر رضای خدا
 بفرمود این زیاد حسین
 کسی گوید نزد زهر آه
 چرا این طفلان بدستگاه
 بخشودند و خیر البشر
 تو محروم مانی ز دار ثواب
 بگفتا همین سخته ای تا مدار
 که صد جان من با تو هم نهاد
 چو حکمش بجلا و طعمان بید
 پس آنگاه سر از تنش کن
 سرافراز مشکور با صد او
 سیوم تا زیانه چو زوزان قاضی

مبر سید در دل دارد پد پاک
 کنیز که جلوی بخانه دوید
 بدروانه ات آمدند اینها
 ترا کردم آزاد از خوشین
 همیکرد در چشم و جانان
 همیکرد گریه بصدور و دم
 شمار نمودند بی خانمان
 طعامی که میشد جانیر نمود
 که ست آن لعین از محبت می
 خیر یافتن این زیاد بد نهاد که مشکور زندان
 شاهزادگان یعنی پسران مسلم عقیل آزاد کرد و بگفت
 و مشکور اسلاق کردن جهان دادن مشکور محبت آن
 طلب ساخت مشکور را از غنا
 نمودم من آن هر دو کس را
 نرسیدی از من تو ای پاک
 نیت رسد از غیر او هیچ گاه
 که صادره گشته بر ایشان گنا
 را با ساختم هر روزانی خطر
 گرفتار گردی بجهت خدا
 سزای ترا می نهم در گنا
 بر آن هر دو طفلان بر ارضا
 مراد را بدار عتاب کشید
 که او هست محکم راه خدا
 بخواند آن زمان بسیم الله
 به گفتا بیامر زای کردگار

پس آن جایه پاک بگفت
 بشارت بر بی بی رسانید و گفت
 چو شنیدی بی سخن ایگوش
 پس آندم سر و پا بر بنه و بید
 همی بوسه میداد بر رویشان
 همگفت گامی بکسیان بید
 بحال شما این جفا ساختند
 بگفت از کنیزک که این را از
 پس آنگاه در خانه با احترام
 پسرید از وی که ای بدیل
 ازین ماجرا خانه دین خویش
 بفرمود مشکور عالیقدر
 تو ای حبیب هوش را با
 نشان عداوت بر افراختی
 امیدارم امید روز جزا
 پس این باد آن سگ بی ادب
 بفرمود مشکور که تیر و تیغ
 ز مشکور چون این خبر بشنید
 بجلا و فرمود آن اهرمن
 ز حکمش چو آن کافر شست
 چو جلا و زوز تا زیانه دگر
 چهارم چو زوز تا زیانه براد

بجز او شان رو بنزل نما
 که بخت تو دولتی گشت حجت
 بر آورد پس مقهور از دوش
 بنزدیک پسران سلم رسید
 همی شانه می کرد بر رویشان
 تیجان و چارگان پر
 بدرو و بلا مبتلا ساختند
 همان از از شوهرم بخیلا
 نمودند طفلان سلم مقام
 بیان سازم در گفته ریشان
 مران هر دو مهموم مغموم را
 ز قید و جبا های زندان با
 چه کردی به پسران بن عقل
 نمودم من با و ای کنیز
 ازین گفتیهای خود در گذر
 پدر از ایشان جدا ساختی
 مقید زندان درون ساختی
 که باشد شفیقم رسول خدا
 در آید آندم چشم غضب
 بکن هر چه خواهی از می دینج
 طلب ساخت جلا و در آن غنید
 که تا پانصدش تا زیانه زن
 بزوز تا زیانه نخستین براد
 بفرمود صبرم برده دادگر
 بفرمود مشکور پاکیزه خو

خدا یا مرا میکشد از جنب
 ز دست محمد شتر ایم شیان
 چو پانصد عدد آمدند شمار
 که احوال یک عالم آید و میدان
 بفرمود این یاد این سخن
 همچو است تا سازد او اطلاع
 مرای عزیزان بعد آب تا
 کنون هست معروف اندر نام
 کنون حال طفلان این عقیل
 که آن مونس صادق پاک کثیر
 پی هر دو طفلان عالی نژاد
 بگسترده فرشی گرانبسایه
 چو شب آمد او سر فرازی نمود
 بجای میامد که بودش مقام
 بر سپید از وی زین پاکدین
 بگفت آن لعین با ظلم و ستم
 دو طفلان مسلمانی اجر حاصل
 ز مال و مالش تو نگرفتند
 چون هم گردیم از بهرین
 حصول از مطالب که نشد
 ترا با ایمان آل رسول
 بر آنکس که آرد طفلان
 که طفلان مسلم بدست آمدند
 بگفت آن لعین تا کس با کبار
 تن پاک پاکیزه و پاک پیش

پی حب آل رسول عرب
 بجلدی سوال بکش رسان
 فرو ماند جلاد شده بر کتار
 بسی تشنه هم شتر ایم و میدان
 مراد آمده آب و گردن بر
 مگر صحت آید مراد از مزاج
 بدادند از حوض کوثر شراب
 نگاه این مومنان طفلان مسلم
 خود آمدن سرش حارث لعین قویک
 بپشت از آن میان بست آردن
 قتل کردن زین غلام و پسر
 برادر و برودن پیش سر ز یاد بی
 بخواباند و بس و لذت
 قراری گرفت آن نیکو نام
 کجا بودی ای و نکبت و زین
 که بودم بنزد یک این یاد
 نمودست از قید زندان خلاص
 سپیدار و سالار لشکر کند
 نمودم بسی جد و جدی عیان
 ز مقصود چیزی مرتب نشد
 چکارست ای تا کس تا قبول
 و هم خلعت و مرکب است
 بدلمای ایشان شکست آورد
 ترازین سخمای ای نیکوکار
 بیاوردانی نهادش پیش

چو نغمه زد بگفت آن پاکدین
 بگفت این سخن با فحاشی و کشت
 پس آن شایسته این شجره باز کرد
 کنون بر مردم سود دار البقا
 عمر این عارث شفاعت نمود
 که مشکور دیده هم بر کشاد
 بگفت این معجزات بر خوان سپرد
 نگاه این مومنان طفلان مسلم
 خود آمدن سرش حارث لعین قویک
 بپشت از آن میان بست آردن
 قتل کردن زین غلام و پسر
 برادر و برودن پیش سر ز یاد بی
 برستند در خواب آن سرور
 زمانی جو بگذشت با اضطراب
 که در خانه خود بدر آمدی
 سنادی بر آمدند از چنین
 بر آنکس که آرد از ایشان
 همه مردمان از بی حستی
 درین وی گشت سپید پاک
 بگفت آن نیکو پاکیزه را
 بگفتا که این یاد و زخم
 بگفت آن نیکو پاکیزه را
 دشمن بیار و برای مراد
 طعامی که باشد بسیار
 پس آن بی سعادت لیسوا

که ای کردگار جهان آن نیکو
 نگرد از خوشی و بهوش گشت
 بر این خفا کار آواز کرد
 بود لعنت حق بر لب جفا
 بیاورد در خانه خوش زود
 چنین گفت کامی زمان عتاد
 مگر گوی نیکی ز دنیا برود
 سرافراز مشکور مشکور نام
 نویسم که با هم ثواب خیر
 چنان هر دو را برادر خوش
 مقامی بسی خوب تر است او
 نشاند بانیک پیرایه
 از آن خانه آمد برین پیر
 ز در شوهرش آمدند ریدار
 چو دو باه از عیش سیر می
 که مشکور مغفور رحمت قرین
 امیرش و در خلعت هم وزیر
 نهادند در شهر و بازار و
 پیاده دو دیدیم بدل خاک کج
 که ای میخوان هرگز خدای
 نمودست و عدل بعد هم
 چه نامرد باشد هر آن بجا
 بی مال نیاید هر دین بیاد
 که هستم بسی مانده و لغت
 طعامی نخواهد از زمان زهر

<p> سایری کوقت بیگشت محمد که بود او پادشاه کلان تور خیزای سرو باغ سخن درین وقت یم پدید از خواب خزاند اندر برشت برین بفرمود کاسی سلم با وفا سیان جفا کار گزاشتی بعض مقدس نمود و جیا بر او کسین چون شند تکلام پس آن هر طفلان کوی بیان مسلم با چارگی چو آوان نام در بالا کشید ندانم گوگان در اینجا کسیت بزن گفت آن کاو سید باغ پنجاهت است لعین سید باغ زحیرت پیر پد آن بی جیا تصور نمود طفلان سخن چو ریافت آن شکل بی آوا من از بر شتابان خست پس آن هر طفلان رو چو چرخ ردیل جهان چارث شکل و گیسوی هر دو یکجا بست بنقاد و پای او سپردن تخم بر میان سسکین کین نیاید رفیق و نه غمخوار کرد </p>	<p> ببستر بنیاد و خواب گشت شد از خواب بیدار مانند شنوانین زمان از بر او سخن که با پوختن پاک عالیجناب به نیکو ارادت بقی و تقوی چگونه گشت او ایندم رضا علم را بفرمودی فراستی رسیدند تیک و طفلان ما بگفتا سگوند خیر لانا کم هم آغوش گشتند با یکدیگر نمودند افغان یکبارگی بنگاه در گوش عارث رسید خوش فغان بصیبت زحیرت بجلی کین و شریانیدم چراغ بست نمود فروخت از هم چراغ که ای سر و شتابان عفا گردد دست است آن کین گفت از غضب العجب العجب درین سخن است با خست شند چون این سخن آن کین که فرعون شد او پیش خجل بر آمد بدلهای و ران سگست همیکه وزاری بدرو سخن جبار نویبان گلین کین نمادند خواهر انصار کس </p>	<p> قضار او بگذاشت با شب بر او کسین بفرمود زود بکاطر چنین آیدم و مبدم بنی علی فاطمه هم حسن بنگاه چشم حزل خدا که این هر طفلان مظلوم چو در نظر کرد این عقل همیدارم میدارند و سخن که من خیر دیم همین آب ز سوز جگر هر و عالی نسب ز تنهای خویشتم مبدم شد از خواب بیدار آن جیا فرزند عا بزمر آن پیرین چو زن بود از رخ و دم بقره در آمد در آن خانه با صد شب که امید و فغان و غم چیست گفتند هر دو حکیم الحدیل که یار است خانه سخن آن شما خود مقیم اید در خانه ام برفتند از ترس که خوفش ز خویش غضب کرد بر حال عثمان کسان پس نگاه دست جفا بر کشود همیگفت بگذار بیدار او را که هستند ایشان غم مستلا مرا این یک بیان که ای کسیت </p>	<p> از آن هر طفلان عالی نسب که نامش سر نشین بر ایسم بود که با نیر گشته شوم از ستم حسین علی شهر یار ز من بنقاد از روی شفقت با جفا دید سخت معوم را که بویم بر پشت آن سجدیل بیانند فروانند و یک سن همیزم از چشم با آب را در این شب براری کشا و کرب نمودند گریه بدرد و الم بزن داد آواز کانیک با بویش شاید بدرد و سخن نمی کرد از دست خود هیچک و همه دید روشن از آفتاب کیانید و شود و الم چیست این که بستیم سپان این عقل همیکه دم نفوس گرد جهان نمانید اینک بکاشانه ام فگندند سر خود با پیش طباخچه ز در بر رخ پاک شان در خانه را متغزل نمود بخوف الهی همه داد را نویند و عیاره ولی نوا کسی در حال و غمخوار بست </p>
---	---	--	--

بدو با همکامات بر آن زن
 زن پاک از نور و روشن گشت
 ز خون شوق شست گدایا
 بی نام طفلان شمس
 سر آن کوکبان گرفته پیش
 ز نش پاره بند بنال او
 بوز و یک او پیرزن پیر
 بپاود و رفتی پس آن پیر
 غلامی بر او یکی خانه داد
 پس آید آمد ز بر خرس
 بدو داد و گفت ای شیخ من
 که ای چه زین دو طفلان پاک
 بسید و شمام حارث بدو
 غلامش میگفت ابدشان
 پس خوف دارم ز زرد گاه
 بر آرم و دارم از نمان از دست
 کنوت بدین تیغ سازم طلاک
 غلام آن زمان نیز از خون
 غلام آن زمان خاست گریخت
 غلامش چو پدرا که آن بجای
 سپر بر آورد آن بی مهر
 غلامش گریان او را بدست
 رسید ناگاه پور و زش
 ندانی که این بنده جفا
 جایش ندو آن باها خصما

گفتش که لب را بند از سخن
 عقل و هوش فراوان گشت
 بیکنند از فرق مشکین گناه
 بر آمد خورشید صادق و پدید
 ز خانه بر آورد آن کنیشت
 همیکه و لعنت بر احوال او
 مر آن جیبا تیغ را می کشید
 نه پی سید ویدی بدو گشت
 بعد ازین فرود بودین راه
 رسید اندر انجا ولی خطر
 گشت و طفلان جدا کن تن
 چه قصه شد تا باز م طلاک
 همگفت آنزوک ز شستخو
 مرانست یارای بر قتل آن
 که باشم ز روی نهی شمس
 شتر اجدال سازم از بکرت
 تو مارا کشتی با کدی ترس و گناه
 ز دست غضب پیش او را گرفت
 کند بگر آن لعین زیر ز
 بنیاد بر خاک چون اثر دبا
 مر آن تیغ را آورد از سپر
 گرفت و کسید چون شمشیر
 نمودند حلقه به پیرانش
 که همیشه در دو و سه سال
 یکی تیغ دیگر ز بر غلام

و گریه جملها پر و پر دست
 غلبه از طفلان قبا خاک زد
 چو آو از زمین با بر گردون
 گرفت آن سپر رو تیغ و سپر
 روان گشت پس می رفت
 همیکه و زاری همیخت خون
 ز خوف تنیش گریزان شد
 بدینگونه آن جمله کس نشناخت
 چو با پورا و شیر اخورده بود
 چو حارث بدید آنکه آمد غلام
 غلام از پیش تیغ را برگرفت
 کرد اول دو کین در مصوم
 برو آنچه میگوییست آن کین
 همی شرم دارم ز این عقل
 بدو گفت پس حارث بجای
 غلامش گفت ای شیخ من
 چو حارث شنید این سخن لبیت
 بقوت کشیدش بر زمین
 که حارث لعین کس و قوت تمام
 کشید آن زمان تیغ خود از غلام
 بر آورد و شمشیر زور بر غلام
 چو هر دم بهم اندر او میخند
 پس زین کلمه اشک شرفش
 ندانی که این با دم خیل
 چنان ضربت در بر آن با کین

کلمه ای در این باب
 ز سوز آلم که غمناک زد
 فلک از اطمینان خود کشید
 فی قتل طفلان عالی قدر
 همیکه و لعنت بر او شش جهان
 گهی سر فر از و گهی زنگون
 ولی و سبدم اشک ز زبان شد
 بزقتند بر آب جوی فرات
 زمیاندین کوی ابره بود
 بر آورد فی القوت تیغ از نیام
 پس از وی سخن از سر گرفت
 بناحق کشید بر مظلوم را
 بجای آنقرن من بی سخن
 که سازم من این طفلان ز قتل
 تو حکم مرا اگر نیاری بجای
 چه اری بنجا طر خیال نیران
 به چید سو مشش ابدست
 بزی خود اقا و حارث لعین
 گرفت از غضب تیغ را از غلام
 بزور بر سر آن سفید انا م
 هارگشت دست میبش تمام
 تو اب خدا باند را میخند
 گفت ای بدیج شربت نما
 سپر و او را بجای سپر
 که بسپر جانان جانان

گفتند که ای پسر من
 بدین تیغ ای پسر من
 بپوش فلک ای مردک
 زفش نیز زاری در گشت
 بر زنده در پیش این باد
 نماید قوفا عوام و خواص
 گفت این شمشیر از گشت
 بجای بر حالت زار ما
 و دید آن لعین بر سرش باد
 بر سر از خداوند ارض و سما
 جوان پیرین پاک بپوش گشت
 بپوش است بر عارث بی ادب
 مراد او کتاب و طاقت نما
 واجب است از در و مادر سپهر
 جوان بجای بر سر شمشیر بود
 چنان تیغ زرد آن لعین بر سپهر
 جوان پیرین پورا گشته بود
 ز دل آه و ناله کشید گشت
 بگفتند طفلان عالی نژاد
 بگفت آن لعین از سر شمشیر
 ز مانی که کرد است این زما
 پس نیدم زنا کیسوان این
 ز راه عدوت بگفت آن عقید
 بجای حالت طفلان
 بگفتند پس هر پاکیزه رو

ندیدم بجای کار چو نتودگر
 جدا کن سر کو و کان بر این
 نیاید ز من خمین کار بد
 غم و درد ما تم قز وون گرفت
 بر آید ترا هر چه باشد مراد
 ز دستم بازند بشک
 که قبل آن کو و کان است
 کرم کن بحال الی فکر ما
 کز آن و کی را نماید پهلای
 بنیدیش ز حوال روز جزا
 بنقادان زخم بر خاک گشت
 که شمشیر و گرز از غضب
 ز چشم الم اشک گلگون نشاند
 بنالید و گرفت دست پدر
 لعاب غضب و مبدم فرود
 کز آن تیغ بگریه شد ز سر
 شمشیر خون را غشته و
 بجاک بخونش بسید رفت
 که مارا بر نژادین نیاو
 شمارا اگر من آرم به شهر
 بمن عده حاصل نگرد و مرا
 نگهدار مارا ز قتل مشور
 که البته سازم شمارا شهید
 ترجمه برای بیکسان
 مرا علی رت سنگدل ز شغوی

در گفتم ای پسر من
 بگفتش بیکار ای پسر من
 ترا هم نه گذارست ای پسر
 همیگفت کای عارث بی حیا
 بگفتا که بستند بشک فرزند
 پس این تیغ من حلقه بصل
 همیگفت هر یک بد و دین
 مران سنگدل بن بنیادین
 در او نیت باوی زن پارا
 ز دست غضب رشت تیغ زن
 تمانده بد طاقت دست و پا
 پس بد چون حالت نام خویش
 شد از در و مادر بسی بی با
 بگفت ای پدر خود خبر از
 بی حوال آن جناس مزور
 زوار فنا از جنای لعین
 ز زخمی که میداشت آن پسر
 بی نگاه عارث بصدغ کین
 مراد هر چه خواهد بجا آورد
 نماید قوفا بسی مردوزن
 بگفتند طفلان عالی قدر
 پس انگاه بفروش ما هر دور
 بگفتند کز بهر جان آفرین
 بگفت آن لعین سخت خوان
 اگر قتل مادر دولت کرد جا

سخن از این قصه کوتاه کن
 که بر سر طفلان کان احمد
 که از خون طفلان گسیخته
 سخن بر سر این طفلان ضا
 رفیقان ایشان شهر اندر
 اگر شتری هست باغ شود
 که ای سنگ جان حرم کن
 سخنامی ایشان می کرد گوش
 همیگفت کای مردک بی حیا
 بزود تیغ خونریز بر پیرین
 که گرد و مزاجم از آن سجا
 که از تیغ عارث شده بسینه
 همیو و از بهر اول کباب
 مران چشم گذار و بشا شو
 تماندیش بدل هیچ در سپهر
 روان گشت روشش بکده
 نمیداشت پارای برخاستن
 ز راه غضب طفلان مین
 نماید جنای او فا آورد
 شمارا تا نزد دست مین
 مراد تو باشد اگر مل مزور
 که حال شود حال دولت
 کن حرم بر حال ای لعین
 که هرگز مرا نیست محو
 ز مانی در زنگی کن تا که با

بسا ز بیم ایندم و منو ازینا
 به نقتنه طفلان با و فغان
 دمی باش تا سجده سازم بدو
 بزاری بگفتند کاین بخت
 کجائی تو ای مادر هر بان
 که در مانده و سخت بجانند
 همیگفت هر یک آه و حزین
 پس آن شکل سخت بیدارگر
 ز راه غضب آن سیم الصفا
 گهی رو بروی اومی نهاد
 علی سن هم از دست جویم
 ترش نیز افکند اندر ذات
 کشیدند از مقام سر
 چو عارت لعین شکل نشان
 پس آن هر دو سر کرد توبره
 بیاوخت اورا بقربون
 از انجا روان گشت مانند
 چو تریک قصر امارت رسید
 پرسید این باد آتزمان
 با امید وعده که کردی من
 ز حکم عبید آمد این باد
 نماند پیش طشت در پیش او
 ز عارت پرسیدین کجاست
 که بود نه پنهان بکاشانه ام
 شد من زیاد از الم شکبا

بجا آوریم اندول جان نماند
 که امی عارت شکل سخت جان
 بعضی درون سوزم بدو
 به ظلم و ستم رهنمای تو کیت
 بین این زمان کجالت طفلکان
 گرفتار دست ستمکارانند
 نخستین اهل کن ای عزیز
 نخست از محمد باکر و سر
 بنیادخت بگرد آب فزان
 گهی چشمه از چشم خود میکشاند
 کنون سیرم از پست و مبهم
 برآمد خروش از تمامی جهات
 دنده چرخه و عوش طیبور
 برون عارت لعین سرهای هر دو
 طفلان مسلم پیش پسر زیاد به توقع
 خلعت و اسب و سیم و یافتن جزای
 کردار خود آن شقی ابد نشان
 فرود آمد از اسب چارت پدید
 چه چیز است در توبره ایچون
 کنون نخته آورده ام گئی از
 و دیدند خدا هم مانند باد
 نگه کرد این زیاد و لندو
 بیان ساز کاین هر دو کیت
 همان اثرت آزارن خانه ام
 ز احوال نشان گشت و نختی

بگفتا سخن خداوند پاک
 بحق خدای که با صد او ب
 برایش چنین و او آن برین
 در دنیا کسی نیست فریادگر
 کجائی تو ای سلم محترم
 پس آن عارت شکل گشت نام
 نداریم طافت که بنیم کنون
 که بود او برادر بزرگ و کلان
 برادر که بودش بر این نام
 همیگفت ارمی بر باد و رخ
 درین حال هم عارت ز شتو
 ز چشم خود افلاک باز زد
 درینجا دلم زین الم گشت گشت
 باید نزدیک این زیاد
 بگفتا که سرهای اسی گشت
 که خلعت و اسب و سیم و
 بگشتند سرهای شک و کلان
 بدید آنکه دو پنهان اندوس
 بگفتا و طفلان این عقل
 کیشتم ز حکم تو آن هر دو را
 همه اهل مجلس که گزیدند

نگهدارم و منو سازم همگ
 گرفتی کنون نام او را بلب
 که فرصت نه بخشم شمار کین
 نه یار و مددگار و غمخوار کس
 نگه کن سوس کوه کان این کس
 همی قصد سکر و بر هر که ام
 رخ خویش را گشته و خاک غلغ
 بر آمد ز کونین آه و فغان
 گرفته سرش سابد و تمام
 که گشت آفتاب پنهان بیخ
 سرش امید ازین پاک او
 فرورخت از روی با اهل
 زبان در دهان سخن بسته گشت
 جد اگر از جوهر سگافان
 جو سرهای ندیج آه و بره
 بزین اندک چه جزس بان
 قدم سوی دار اللاله نهاد
 و آن توبره را به پیش نهاد
 درین توبره حکم سواد ای
 ز رویم و گنج و کلاه همی
 بگشت ازین حرم و سواد
 بیک سج و و آفتاب ندوس
 نهایت بدیج و نهایت میل
 که بخشی ز رویم سجد مرا
 بر احوال شان جمله بگزیدند